

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب رعنا

آن مدرسه، ملی بود و شهریه می‌خواست. برادرم اسمم را نوشت و قرار شد شهریه را فردا بدهیم. آن شب به خانه‌ی پدرم رفتیم. برادرم پا درمیانی کرد و پدرم بالاخره شهریه را داد. برای هرچیزی و هرکاری خیلی راحت پول خرج می‌کرد، به جز برای من و مخصوصاً درس خواندنم؛ انگار می‌خواست حرصی را که از دست مادرم دارد، روی من خالی کند. از هفت‌خوان رستم گذشته بودم تا به کلاس ششم، یعنی دبیرستان بروم. خدا می‌داند روز اولی که به دبیرستان رفتم چه حالی داشتم؛ انگار روی ابرها راه می‌رفتم. تنها دلخوشی‌ام در زندگی درس خواندن بود و با چه مشقتی توانسته بودم به آن برسم.

کاری به کار هیچکس نداشتم. سربه زیر و آرام به مدرسه می‌رفتم و بر می‌گشتم. نامادری‌ها و آقا اسماعیل، دیگر با من مهربان بودند. با اینکه دائم در این خانه و آن خانه بودم، اصلاً اهل سخن‌چینی و حرف این را به آن گفتن نبودم. این رمز

موفقیتیم بود که همه به من اعتماد کنند و دوستم داشته باشند. از بس با بچه‌های مادرم مهربان بودم ، یک روز ناپدری‌ام در بین جمعی گفته بود: «همه ی بچه‌هایم یک‌طرف و رعنا یک‌طرف. واقعا دختر فهیمیده‌ایه.»

ولی در بین تمام این محبت‌ها باز من تنها بودم. می‌دانستم عضو هیچ‌کدام از این خانواده‌ها نیستم. همیشه در جمع بودم و تنها. از هیچ‌کس به اندازه‌ی مادرم توقع نداشتم. در همه‌جا دیده بودم که مادر با همه فرق دارد؛ تحت هر شرایطی و مشکلاتی، فرزندش را بیش از هر چیز و هرکسی دوست دارد، ولی مادر من انگار استثنا بود. احساس می‌کردم محبتش به من زورکی است و حتی در بعضی مواقع خیلی هم بی‌رحم می‌شد. آن قدر از دست پدرم حرص داشت که از من هم بدش می‌آمد. پدرم هم همین‌طور.

یکی دو روزی بود که در منزل مادرم بودم. امتحان فیزیک داشتم. آن روز وقتی به خانه آمدم، گفتم: «مامان، فردا امتحان

سخت و مهمی دارم. خیلی می‌ترسم. امشب باید تا دیر وقت  
بیدار بمونم و درس بخونم.»

مادرم با دلخوری گفت: «ولی من به بچه‌ها قول دادم که امشب  
اون‌ها رو ببرم سینما. می‌خواستم تو هم بیایی که کمکم باشی.  
حالا نمی‌شه بیایی؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «چی؟! همراه شما بیام سینما؟  
گفتم که امتحان دارم.»

مادرم با بی‌حوصلگی گفت: «تو هم دیگه ما رو با این امتحانات  
کشتی. همیشه‌ی خدا می‌گی امتحان دارم. پس مهدی رو نگاه‌دار  
تا ما بریم و برگردیم.»

مادرم حالا سه تا بچه داشت. مهدی، هشت ماهه و از همه  
کوچکتر بود. با خواهش گفتم: «مامان، توروخدا. امتحان خیلی  
سختی دارم. اگه می‌تونستم که همراهتون می‌اومدم.»

مادرم با عصبانیت گفت: «مثل اینکه بابات با همه‌ی نفهمی‌اش راست می‌گه و تو نباید درس بخونی هیچ کاری نمی‌کنی و دائم می‌گی درس دارم. من دیگه از درس خوندنت خسته شدم. اون بابات، این هم از تو.»

با بغض گفتم: «مامان. من که همیشه سعی می‌کنم کمکت باشم، ولی امشب امتحان دارم. چرا لج می‌کنی؟»

مادرم گفت: «خیلی پررو شدی. حتما مدرسه اینقدر حاضر جوابت کرده!»

دیگر چیزی نگفتم. می‌دانستم اگر بخواهم یک کلمه بیشتر حرف بزنم، مادرم عصبانی می‌شود و در آن صورت دیگر هیچ چیز جلودارش نبود. در هنگام عصبانیت واقعا نمی‌توانست خودش را کنترل کند. مادرم آماده رفتن شد. موقعی که داشتند می‌رفتند، با التماس گفتم: «مامان پس لااقل زودتر برگردید. این بچه نمی‌ذاره درس بخونم.»

مادرم گفت: «خیلی خوب، تا دو ساعت دیگه بر می‌گردیم. اصلا این طفل معصوم چی کار داره که نمی‌ذاره درس بخونی. شیرش رو دادم، می‌گیره می‌خوابه. تو هم درست رو بخون، ببینم آخرش می‌خواهی چی کار کنی و چه‌کاره شی.»

مادرم و بچه‌ها رفتند. برادرم را خواباندم و مشغول درس خواندن شدم. هنوز یک ساعت نگذشته بود که بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. به او آب قند دادم. نیم ساعتی خوابید و دوباره بیدار شد. می‌خواست کنارش باشم و با او بازی کنم. وقتی شروع به درس خواندن می‌کردم، گریه‌اش شروع می‌شد. مثل اینکه او هم با من لج کرده بود. دو ساعت شد چهار ساعت و مادرم برنگشت. درحالی که من نتوانسته بودم خوب درس بخوانم و حتی یک مسئله را حل کنم. حرص می‌خوردم و چاره‌ای نداشتم. بالاخره بعد از شش ساعت، زنگ در به‌صدا در آمد و مادرم و بچه‌ها، خوشحال و خندان از راه رسیدند.

دیگر صبرم تمام شده بود و با گریه فریاد زدم: «گفتی تا دو ساعت دیگه بر می‌گردم، ولی شش ساعته که رفتی. این بچه نیم ساعت هم نخوایید. حالا من چی کار کنم؟ چطوری فردا امتحان بدم؟ مادرهای دیگه چکار می‌کنند و تو چی کار؟ اصلا باورم نمیشه که مادرم باشی.»

مادرم که اصلا توقع چنین حرف‌های رو از من نداشت، به من خیره شد و گفت: «به به، دیگه چی؟ دیگه باید برای تو چی کار کنم؟ یادت رفت که با چه بدبختی‌ای اسمت رو نوشتم؟ از این مدرسه به اون مدرسه رفتیم و چقدر مکافات کشیدیم. آره دیگه. خرت از پل گذشت. باید هم برام بلبل زبونی کنی.»

گفتم: «آره. اون موقعی که آقاجون شناسنامه‌ی یک بچه‌ی مرده رو برا من گذاشت، چرا حرفی نزدی؟ تو که مادرم بودی باید یک کاری می‌کردی. واقعا که چه مادری هستی؟»

مادرم که دیگر خیلی عصبانی شده بود، کتاب و دفترم را برداشت و توی برف‌های حیاط انداخت. بعد هم دست مرا گرفت و انداخت بیرون. لباس‌های مدرسه و کفش‌هایم را از توی اتاق پرت کرد توی حیاط و فریاد زد: «برو خون‌های بابات. دیگه هم اینجا نیا. برو گم شو. دیگه نمی‌خوام تو رو ببینم. دختره‌ی پررو...»

کتاب‌ها و لباس‌هایم توی برف خیس شده بود. وسایلم را جمع کردم، جلوی در رفتم و فریاد زدم: «مگه من چی گفتم؟ در رو باز کن مامان... تو رو خدا!»

از پشت شیشه می‌دیدم که مهدی گریه می‌کند. مادرم خیلی عصبانی بود و خودش و بقیه رو نفرین می‌کرد. هرچه التماس کردم، فایده نداشت. ساعت از نه شب گذشته بود که با حق‌هق گریه به راه افتادم. نمی‌دانستم کجا بروم. فکر می‌کردم حتماً مادرم یا بچه‌هایش دنبالم می‌آیند و مرا برمی‌گردانند، اما نیامدند. اول خیلی آهسته می‌رفتم، به خیال آنکه به من برسند، ولی وقتی دیدم کسی دنبالم نیامد، قدم‌هایم را تندتر کردم.



از اینکه خانه‌ی پدر یا برادرم بروم خجالت می‌کشیدم. نمی‌خواستم آنها بفهمند که مادرم چنین کاری با من کرده است. شاید هم این کار مادرم بهانه‌ی خوبی به دست پدرم می‌داد که برای همیشه مرا از مدرسه رفتن محروم کند. بی‌هدف راه می‌رفتم و بی‌اختیار اشک روی گونه‌هایم سرازیر می‌شد. حدود نیم ساعتی توی برف‌ها راه رفتم. فکر می‌کردم همه جور خاصی نگاهم می‌کنند. از هر طرف صدای سگ‌های ولگرد به گوش می‌رسید. خیلی می‌ترسیدم. به امتحان فردا که فکر می‌کردم، بیشتر از هر چیزی ناراحت می‌شدم.

بی‌اختیار راهم به طرف منزل مادربزرگم کج شد. چند بار از ترس سگ‌ها خودم را این طرف و آن طرف پنهان کردم. به خانه‌ی مادربزرگم رسیدم. می‌دانستم خانه خالی است، ولی نیرویی مرموز مرا به آنجا می‌کشاند. اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «خدایا! چی می‌شد اگه مادرجون زنده بود! چی می‌شد اگه نمی‌مرد؟ چقدر دلم برایش تنگ شده.» جلوی در خانه

مادربزرگم رسیدم. خانه تاریک بود. خیلی سردم بود و یخ کرده بودم. نمی‌توانستم درست فکر کنم. ناگهان احساس کردم صدای مادربزرگم را میشنوم: «رعنا، رعنا...»

به در کوبیدم و فریاد زدم: «مادرجون... مادرجون کجایی؟ تو رو خدا در رو باز کن... منم رعنا...»

دوباره صدایش را شنیدم: «رعنا. رعنا...»

فریاد زدم: «پس چرا در رو باز نمی‌کنی مادرجون... مادرجون...»

جلوی در ایستاده بودم مادربزرگم را صدا می‌زدم و گریه می‌کردم.

در این موقع دستی را روی شانه‌هایم احساس کردم. فکر کردم مادربزرگم است. در حالی که می‌لرزیدم، برگشتم و گفتم: «مادرجون. بالاخره اومدی.»

ولی به جای مادر بزرگم، زن همسایه را دیدم. او که حاج و واج نگاهم می‌کرد، گفت: «رعنا تویی؟ این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی؟!»

با هق‌هق گریه بغلش کردم و گفتم: «مادر جون. مادر جون صدام زد. کجاست؟ می‌خوام برم پیشش.»

رباب خانم با مهربانی به سرم دست کشید و گفت: «رعنا جان این حرف‌ها چیه؟ مادر جونت که مرده. بیا، بیا خونه‌ی ما.»

بعد دست من را گرفت و به خانه‌اش برد. همین‌طور می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. رباب خانم برایم چای آورد و مرا زیر کرسی نشاند. لباس‌های خیس‌م را عوض کرد. کم‌کم حالم بهتر شد و همه‌چیز را برایش تعریف کردم. با تأسف سری تکان داد و گفت: «عجیبه! من نمی‌دونم این زن چه دلی داره؟ چطور دلش اومد این کار رو با تو بکنه؟ واقعاً عجیبه. مثلاً مادره.»

آن شب تا دیر وقت درس خواندم، ولی چیزی نمی‌فهمیدم و منگ بودم. صبح از رباب خانم تشکر کردم و به طرف مدرسه راه افتادم. از جلوی خانه مادر بزرگم که می‌گذشتم، غمی آشنا و قدیمی به دلم چنگ زد و بغض راه گلویم را بست. می‌دانستم که امتحانم بد می‌شود، ولی خدا با من یار بود و آن روز معلم به مدرسه نیامد. امتحان هم خود به خود به هفته بعد موکول شد.

آن روز به منزل زن بزرگ پدرم رفتم و درباره‌ی شب قبل چیزی نگفتم. او هم فکر می‌کرد که منزل مادرم بودم، ولی از آنجایی که خیلی مضطرب و رنگ‌پریده بودم، پرسید: «چی شده رعنا؟ مریضی؟»

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

@namaktab\_ir

